

# ملک الشعراء آستان قدس رضوی در زندان رضا شاه پهلوی

(بخش سوم)

جناب مکی مراجعه شود»؛ - و در همانجا بلافاصله، این مطلب را - که ذیلاً خواهیم نوشت - می‌بایستی نقل می‌کردم که این کار، متأسفانه انجام نشده است آنهم به حکم این بیت ایرج میرزای جلال الممالک: «یاد ایام جوانی، جگرم خون می‌کرد/ خوب شد «پیر شدم کم کم و نسیان آمد».

اینک به گوشه‌ی بی‌ازخاطرات مدیر روزنامه نسیم صبا - چاپ تهران - که به مبارزه آیه الله مدرس» با رضاخان اشارتی دارد؛ عطف توجه، مبدول فرمائید:

«پس از شورش و اجتماع مردم در روز سوم فروردین ۱۳۰۳ در مجلس، و آن تظاهرات عجیب بر ضد جمهوری، سردار سپه رئیس دولت قهر کرد و به «بومهن» رفت. اکثریت مجلس به تکاپو افتادند و سردار سپه را دوباره آوردند [!] به طوری که مجبور شد از یکایک «وزراء» بپرسد که نامش چیست [!] و سیمتش چیست؟ [!] - این مطلب برای اقلیت و مردم آزاده خیلی ملال آور بود، و روزنامه‌های «اقلیت» هم شدیداً «سانسور» می‌شد. دو روز بعد از این قضیه، [آیه الله] مدرس، زعیم، عشقی، و نویسنده، مهمان ملک الشعراء بودیم و در آنجا این موضوع مطرح شد. [آیه الله سیدحسن] مدرس، رو به «ملک» کرد و فرمود: «باید در این باره، فکر اساسی کرد». ملک الشعراء گفت... آزادبخوهران، موافقی که دُچار این گونه ظلمها می‌شوند، دست به دامان ادبیات می‌زنند... من حاضریم در یک مقاله مختصر موشح، راجع به این طرز معرفی که رئیس الوزراء در مجلس، از وزرای خود نمود! مطلبی بنویسم و همان دم، قلم به دست گرفتم و این مقاله کوتاه را که در تاریخ سیاسی و ادبی ایران نظیر ندارد، نوشت و به من داد. من هم بُردم به چاپخانه و در صفحه چهارم شماره سوم سال دوم «نسیم صبا» به چاپ



دکتر سید هادی حائری  
اشاره می‌کند به آیه الله مدرس

در باره مخالفتش با رضاخان:

در مقاله قبلی با عنوان «به جای بهار، دیگری را ترور کردند» یاد آور شدم که «اقلیت مجلس به زعامت و پیشوائی آیه الله سید حسن مدرس، علم مخالفت برافراشت و با رئیس دولت [رضاخان] مبارزه شدید خود را آغاز کرد که ملک الشعراء بهار هم یکی از افراد مُبْتَز و مبارز آن و نیز سخنگوی همان اقلیت بود».

همچنان، ضمن نوشته قبل از «این مقاله یاد شده»، در زیر عنوان «قلم بهار و شمشیر سردار سپه» افزودم که «چهارتنی که به «پنج» ترسید عبارت بودند از «مدرس»، «عشقی»، «بهار» و «فَرُخی» - که در مورد آیه الله مدرس باید به کتابهای دوستم

رساندم. نظرم هست، وقتی رئیس سانسور (ابوالقاسم شمیم) دید؛ گفت: «شما که مخالف دولت بودید، چه طور موافق شدید؟». من گفتم: چون دیدم نمی شود با این دولت مخالفت کرد بنابراین موافق شدم. گفت: «خوب است این مقاله را در صفحه اول روزنامه بگذارید»؟! گفتم: «به طور حتم»... روزنامه چاپ شد؛ آن روزها اواسط ماه رمضان بود و «خالصی زاده» در مسجد شاه [سابق] به منبر می رفت و مسجد از جمعیت مالا مال بود، او روزنامه را برد به بالای منبر و برای مردم خواند و توضیح داد که در اثر فشار سانسور، نسبت به مطبوعات اقلیت، «آنان با این زحمت و به طور موشح می خواهند به شما مردم ایران بفهمانند که در چه وضعی، روزگار می گذرانند»... آن شماره «نسیم صبا» تا ده تومان به پول آن زمان به فروش می رفت؛ هزارها ژلاتین [ماده مورد استفاده عکاسی] از روزنامه کردند و خلاصه آنکه در شهر غوغایی راه انداخت. همان روز عصر با میرزا علی کازرونی، حاج مشیر معظم و سیدمصطفی بهبهانی که از وکلای اقلیت بودند نشسته بودیم که یکی از دوستان خبر آورد که دنبال حسین کوهی مدیر روزنامه یعنی بنده، می گردند و اگر او را پیدا کنند خواهند کشت... [ناچار] با لباس مُدِل: عبا و عمامه و ریش مصنوعی رفتم به باغ امجدیه که آن روزها به دست یکی از «میریدان خالص آیت الله مُدّرس بود» و سرشب درشکه آوردند و درب مجلس [شورای ملی] راهم «جمعی از میریدان آیت الله مدرس، احاطه کرده بودند» و شب جلسه رسمی هم بود؛ از درشکه پیاده شدم... که مردم مرا سردست گرفته به درون مجلس انداختند... و به این نحو جان خود را نجات داده در مجلس متحصن شدم... هرچه کردند تا مقاله را که به خط ملک الشعراء بود، از من بگیرند، موضوع را انکار کرده و می گفتم مقاله به وسیله پُست شهری آمده و دیدم طرفداری از دولت است و دیگر نمی دانستم باطن مقاله، غیر از ظاهرش می باشد. «بالاخره مرحوم آیت الله مدرس» اقدام نمودند و مؤتمن الملک و مستوفی الممالک، نزد سردار سپه توسط کردند که در نتیجه در شب ۲۷ رمضان، نخست وزیر «سردار سپه» آمدند در مجلس و مرا از تحصن بیرون آوردند و همان طور که قول داده بودند، مُتعرَض نشدند و سانسور را [برای مدتی] از مطبوعات اقلیت برداشتند و روزنامه ها آزاد شدند... باید در نظر داشت که نفوذ معنوی اقلیت «مخصوصاً لیدر آنان، آیت الله مُدّرس» بیشتر به این عمل، جنبه مثبت بخشید. اکنون مقاله موشح ملک الشعراء بهار از نظر خوانندگان می گذرد...

: «از مکاتب وارده»! - توشیح عقاید:

رضا، ی ملت براین است که قائد ایران، حکومت

خان، خانی و ملوک الطوائفی را از دست یک مُشت بی سواد، برهاند و مملکت ایران، مانند ممالک مهم اروپا که، مقدرات خودشان را تعیین می کنند بشود که وزرای، خود را به مسئولیت خود تعیین نموده و رئیس عالی خود را، خود انتخاب کند، هرگاه ملتی به واسطه موانع نتوانست، مقدرات خود را با دست خود تعیین و در قضایا به مجلس، و اراده نمایندگان تکیه کرده، خود را، زنده به عالم معرفی، کند، نمی تواند در دنیای امروزه، زندگی مستقل بنماید، و وقتی یک ملتی خود را نتوانست زنده بداند چه طور، می تواند در پیشگاه دنیای آزاد قرن بیستم، خود را لایق، و شایسته درک ترقیات شناسانده، محو ریاست، ها و سلطنت های موروثی را خواستگار؛ و در مقابل جمهور، ملل، سرافراز شده، آسایش خود را چنانچه لازم است، اداره نماید، همچنین تسطیح طرق و تجارت و سایر تأمینات، لازمه، تدارک کند. ولی دست اجنبی نمی گذارد، مُنجی ایران و قائد توانای ایرانیان، سردار ملت، آزادانه، اصلاحات را اجرانماید و آمال ملتی را بر آورد، چه بنویسیم، و چه ننویسیم ملت باید صلاح خود را تشخیص دهد لذا ما، به ملت می گوئیم: گوش به دساتر اجانب نداده به الفاظ موشح، و لفافه دار، پی بُرده به ظواهر کلمات مُلّون، عقاید، ملی را که تلگرافهای ایالات شاهد آن است نیالوده از حقه، بازان عوام فریب، پرهیز کند. ما حقایق ساده را می نویسیم، بگذار مرتجعین، ما را تکفیر کنند!

بر رسولان پیام باشد و بس.

[ملک الشعراء بهار] شماره ۳ سال دوم «نسیم صبا» [فروردین

۱۳۰۳] نقل از برگه از تاریخ معاصر ایران (یا - غوغای جمهوری)

حسین کوهی کرمانی - صفحات ۱۲۹ تا پایان ۱۳۲ [نسخه نی چاپی - یا تصحیح مؤلف].

## بهار، در بهار ۱۳۰۸ هجری شمسی،

### زندانی شد

گرچه در باب زندانی شدن بهار به فرمان شاه ایران - رضاخان - قبلاً ضمن این مقاله، دو سه سطر به تحریر در آمده است، لاکن اکنون که حیات سیاسی این شاعر بزرگ را که از «مد نظر» می گذاریم، می بینیم بسیار دور از انصاف خواهد بود که به همان چند جمله بسنده شود! و دیگر در آن مبحث، مطلبی نوشته نشود!

«محمد گلین» در صفحه ده مجلد اول «بهار و ادب فارسی»

نگاشته است که:

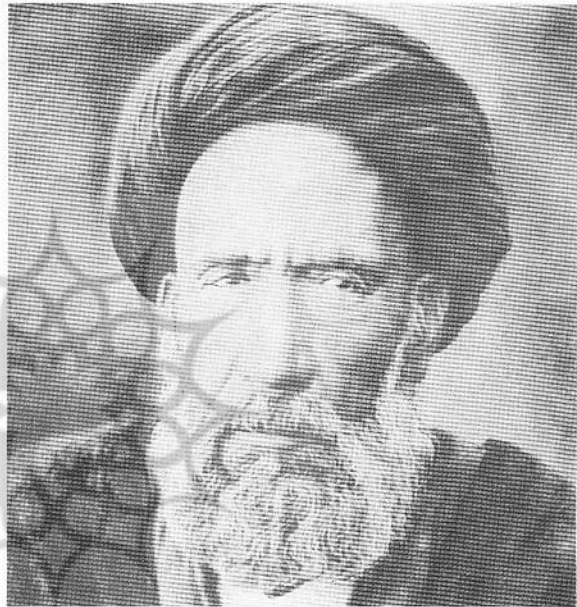
[ملک الشعراء بهار در سال] ۱۳۰۵ در مجلس ششم به





نمایندگی مردم تهران انتخاب شد [در] ۱۳۰۷ در «دارالمعلمین» به تدریس اشتغال ورزید. [در] ۱۳۰۸ «یک سال به زندان مجرد افتاد»،!!  
استاد بهار با به یاد آوردن آن بُرهه از زمان مرقوم داشته اند که:

«... مجلس پنجم باز شد، شاه [سلطان احمد قاجار] فرار کرد! «سردار سپه» فرمانروای مملکت گردید. شهربانی، قشون، امنیت، حکام و دسته های سیاسی و مجلس، همه در دست او مانند موم بودند... منم که در این مجلس از ترشیز نمایندگی داشتم، با مخالفان جمهوری [یعنی با مخالفان



آیت الله مدرس

رضاخان] همراه بودم... سرانجام سردار سپه پیروز شد، نه با برقراری جمهوری بلکه با تغییر سلطنت! «شاه نو آمد! ربه و رسم کهن برچیده شد.» مجلس ششم باز شد. انتخابات تهران و حومه، بآنسبه آزاد بود و رفقای ما غالباً انتخاب شدند و منم از تهران انتخاب شدم. در این مجلس پرده دیکتاتوری [دیکتاتوری رضاخان] علنی تر و بدون روپوش، بالا رفت، و قدرت شاه نو «با اقلیتی ضعیف، ولی وطنخواه» [در مقابل] برابر افتاد. ما دوره ششم را به پایان بُردیم و در دوره بعد، لایق آن نبودیم! که دیگر باره قدم به مجلس شورای ملی بگذاریم! و چند تنی هم از رفقای ما که در دوره هفتم انتخاب شدند از وکالت استعفا دادند و در خانه نشستند... در سال بعد، وزارت فرهنگ، مرا به تدریس تاریخ ادبیات پارسی در مدرسه «دارالمعلمین عالی» - که شامل دوره لیسانس در آن زمان بود - دعوت کرد. مدت یک سال در آن عصر مخوف [عصری که گرداگرد آن! فرا گرفته شده است! - اشاره به خفقان و استبداد] - به فاضل ترین

جوانان که مایه امید و قوت قلب هر معلم بود، ادبیات پیش از اسلام، درس گفتم و به پاداش این زحمت، در پایان همان سال تحصیلی، به علت بی مهری دیرینه [بنابر «منویات ملوکانه»! به زندان افتادم!... و احیاناً وزیر فرهنگ وقت «یحیی خان اعتماد الدوله» را مورد عتاب و خطاب و تهدید قرار دادند که چرا مرا در خدمات فرهنگی، دعوت کرده است...<sup>(۱)</sup>!!

مانده ام در شکنج رنج و تعب

زین بلا، وارهان مرا، یارب

دلَم آمد درین خرابه، به جان

جانم آمد درین مغالک، به لب

شد چنان سخت زندگی که کنم:

مرگ را از خدای خویش، طلب

غم فرزندگان و اهل و عیال

ساخت روز مرا سیاه، چو شب

با تهی کیسه، کی توانم داد:

پاسخ پنج بجه مکتب

نه بلوچم من و نه گُرد و نه تُرک

نه رئیس اُرم، نه شیخ عرب

کیستم؟ شاعری قصیده سرای

چیستم؟ کاتبی، «بهار» لقب

چیست جُرمم که اندرین زندان:

درد باید کشید و رنج و تعب

تنگنائی، سه گام در سه بدست

خوابگاهی، دو گام در دو وجب

روز، محروم دیدن خورشید!

شام، ممنوع رؤیت کوکب!

دزد آزاد و! اهل خانه به بند

روزگار بست شوم و سخت عجب.

نیز «این مسمط را «بهار» در ۱۳۰۸ ه. ش در زندان

شهربانی سروده...» [ص ۵۱۶ دیوان بهار، مجلد ۱]:

ای وطن خواهان، سرگشته و حیران تا چند

بدگمان و دودل و سر به گریبان تا چند

کشور دارا، «نادار و پریشان تا چند»

گنج کبخسرو، در جنگ «رضاخان» تا چند؟!

مُلک افریدون، پامال «ستوران» تا چند؟

«خام، عیاری» بنشسته بر اورنگ کیان

«پارگین خُسی»! خفته به دواج سلطان

«اهرمن» جای گرفته به حریم یزدان!

شده دانایان، باز بجه مُشتی نادان!

ای عجب! دانا، در محبس نادان تا چند؟!

مُلک غارت شد و میلیون میلیون گشته تباه

لیک میلیونها شد بهره «سردار سپاه»

مملکت مفلس، و آکنده ز زر، مخزن شاه

مرغ بریان، به سر «خوان لئیمی!» و آنگاه:

بهر نانی، دل یک طایفه، بریان تا چند!

تا به کی؟ شاه و کسانش همه آرند ستم

چند ملت را دوشند به مانند غنم

آن یک از پُر خوری و فریبهی، آورده ورم

و آندگر از غلیان خون، گردیده دژم

مابقی لاغر، همچون نی غلیان تا چند؟!

حفظ ناموس به هرجا، شرف نظمیست است

شرف و ناموس اینجا، هدف نظمیست است

صف آدم کُشی و ننگ! صف نظمیست است

مال و جان همه مردم، به کف نظمیست است

در خطر، هستی یک ملت از ایشان تا چند؟!

«زندان بهار در تابستان ۱۳۰۸، علاوه بر تنگی و تاریکی

و کثیف و گرم بودن، مشرف بر خیابان و مجاور پُر

جمعیت ترین و پُرسروصداترین معابر عمومی قلب شهر

تهران بود. گرمی و کثافت هوای داخلی زندان از یک طرف

-هیاهو و جنجال مستمر خیابان مجاور از طرفی - وحشت از

بی سروسامانی و فقر خانواده که برای او دردی بزرگ بود...

او را وادار به سرودن این قصیده نمود.»

[دیوان بهار، مجلد اول] ص ۵۰۷:

... چندی بودم به «سج» دیگر محبوس

همچون گنجشک، بسته قفس کین

آوردندم کنون به «محبس بالا»

«محبس بالا» بتر، ز «محبس پائین»!

هست وثاقم، به روی شارع و میدان

ناف ری و رهگذار خیل شیاطین

چق چق پای «ستور» و، همهمه «خلق»

فر فر «واگون» و، بوق و غرغر «ماشین»

تق تق نجار و دمدم حلیی ساز

عربده بنز همچو کوس سلاطین...

بدتر ازین جمله، روزنامه فروش است

زیر بغل دسته دسته کاغذ چرکین

در گلوی هریکی، تو گوئی گشته ست

تعبیه طیل سکندر و خُم روئین

از همه بدتر، سروسدای گداهاست

کاین یک «والنجم» خواند، آن یک «یاسین»!!

و آندگر اندر پیاده رو، به بم وزیر:

نوحه کند، بانوای نازک و غمگین

اول صبح این بلا شروع نماید

آخر شب، رفته رفته یابد تسکین

تازه به بالین، سرم قرار گرفته:

بانگ سگانم برآوردند ز بالین...!!

«این قصیده را نیز در همان زندان در ۱۳۰۸ سرود»:

[دیوان بهار، مجلد اول] ص ۵۱۲:

.....

«شاه» اگر هر ناصوبایی را دهد زندان جزا

جای تنگ آید، گر ایران سر به سر زندان بود!

... راست گر خواهی؛ گناهم دانش و فضل منست

جای گیرد در قفس! چون مرغ، خوش الحان بود

چاپلوس و دزد و هیز آزاد و! من در حبس و رنج!

ز آنکه فکرم را به گرد معرفت، جولان بود

شستشوی و خورد و خواب و جنبش و کاری دگر

جمله در یک لانه! کی مستوجب انسان بود:

یا کم از حیوان شناسد مردمان را بادشاه

یا که شاه مملکت، خود کمتر از حیوان بود

«دزد و خونی»! بگذرند آزاد در دهلیز حبس!

لیک ما را منع بیرون شد ازین زندان بود!

«مُجرمین» در شب فروخسبند، زیر آسمان!

وین ضعیف پیر، در این کلبه در بندان بود!

پیش رویم، آب روشن جوشد اندر آبگیر

من در اینجا با تن تفتیده عطشان بود!

گر بخواهم دست و روئی شویم اندر آبدان

ره فروبندد مرا! مردی که زندانبان بود!

... شاعری بیمار و کُنجی گنده و تاریک و تر!

خاصه کاین توقیف، در گرمای تابستان بود

«موشکان»! هر شب برون آیند و مشغولم کنند

همشین «موش» گشتن، رتبتی شایان بود!!

منظرم «دیوار» و «موشم»! مونس و «کیکم» ندیم!

بادزن «آه پیایی»، شمع «سوزجان» بود!

گر «کتابی» آورد از خانه، بهرم خادمی

روی میز میرمحبس، روزها مهمان بود!

جز و جزوش را مفتش باز بیند، تا مباد:

کأندر آنجا «نردبان»! و نیزه ای! پنهان بود!

ور «خورش» آرند بهرم، لابلاش وارسند!

تا مبادا «نامه ای!» در جوف «بادمجان!» بود...

خواجه عبدالحمید عرفانی پاکستانی، در صفحه ۹۱ کتاب

شرح احوال و آثار بهار نوشته است:







«کوهی کرمانی [مدیر نسیم صبا و ناشر افکار اقلیت مجلس] که به فاصله یک اطاق از اطاق ملک الشعراء زندانی بود... حالش بد بود. چون به ملک الشعراء خبر رسید... به نفع «کوهی» بیچاره؛ سروصدا به راه انداخت، تا به کوهی رسیدگی کردند و از مرگ، نجاتش دادند...».

در این مورد، مدیر روزنامه نسیم صبا، در «برگی از تاریخ معاصر ایران»... [ص ۱۱۳] توضیح داده است که:

«... سالهای ۱۳۰۷ و ۱۳۰۸ [هش]، پُر آشوب و جنجالی بود، ایلات جنوب، قشقانی، بویراحمدی، و غیره و حتی ایل بختیاری - به حکومت مرکزی یاغی شده، علم طغیان را بلند کردند و با قوای دولتی مشغول زدوخورد بودند. چندین سال بود که مرحوم سردار ظفر بختیاری... از بنده نگاهداری می‌کرد، تابستان سال ۱۳۰۸ مرحوم (سردار ظفر) در «ونک مستوفی» (باغ بالا) چادر زده تابستان را برگزار می‌کردند، من هم میهمان بودم. و هفدهم تیرماه (مأمورین نظمیه) مرا از آنجا بردند و انداختند به زندان که چنانچه بخواهم شرح دهم «مثنوی هفتاد من کاغذ شود»...

دو سال قبل [هم] در زندان بودم... ماحصل؛ روز شنبه در حال جان‌کندن بودم، شب یکشنبه تا سحر هوشی داشتم ولی از سحر، دیگر بیهوش گشته چیزی نفهمیدم، صبح یکشنبه «ملک الشعراء» و «زعیم» داد و فریادشان بلند می‌شود که چرا بیچاره کوهی را «زجرکش» کردید؟ اول: حقیقتاً تصور کردند که من مرده ام - رئیس زندان در آن زمان «فضل الله بهرامی» بود... نظرم هست وقتی که چشم گشودم، یک حالی داشتم که هرچه می‌خواستم بدانم که اینجا کجاست؟ نمی‌توانستم بفهمم و تا مدتی «گیج» بودم البته این چهار روز، هیچ غذا هم نخورده بودم...»

به قراری که خواننده محترم ملاحظه فرمودند، در چند سطر بالاتر، مسطور است: «دو سال قبل هم در زندان بودم»، و چون در قضیه زندانی شدن مدیر نسیم صبا در دو سال قبل؛ پای ملک الشعراء هم، به میان کشیده شده است لذا لازم می‌دانم از آن خاطره نیز - که نویسنده اش همان شادروان حسین کوهی کرمانی ست، عیناً خلاصه‌ئی نقل شود:

(زندان تاریخ شماره یک - در دیماه ۱۳۰۶ هـ ش :

شهربانی به فکر افتاد که برای ملک الشعراء بهار و آیت الله مدرس که هر دو از تهران، وکیل مجلس شورای ملی شده بودند در دوره ششم پرونده جنائی بسازد تا آن دو، در جامعه لکه دار و ننگین شوند [!]. در کمیته گذر شیخ سیف الدین، منزلی داشتم و بیشتر اوقات، ملک الشعراء تشریف می‌آوردند آنجا و مشغول کارهای ادبی می‌شدند. شبی به اتفاق [استاد] رشید یاسمی آمدند و نظرم هست که سرگرم تصحیح دیوان فرخی سیستانی شدند. در حدود ساعت ده

شب، چند نفر از مأمورین شهربانی ریختند در خانه که مرا جلب کنند. «ملک» شروع کردند به داد و بیداد که در شب چه حق دارید به منزل مردم بیائید، و آنها را بیرون کرد... چند دقیقه بعد مجدداً وارد شدند و مرا کشیدند از خانه به بیرون. دم در کوچه، «ملک» رسید که مرا از دست آنها بگیرد و به داد و فریاد پرداخت و کارت خود را نشان داد که وکیل مجلس هستم اما آنها اعتنائی نکردند و شروع کردند به کتک زدن من! - «ملک» راهم جلب کردند. وارد کلابتری شدیم! رئیس کلابتری که دید وکیل مجلس را به کلابتری آورده اند ظاهراً شروع به بدحرفی به آژان ها [پاسانان] نمود، و از «ملک» معذرت خواست که اینها نفهمیدند و دُرشکه حاضر کردند تا «ملک» برود. «ملک» گفت باید «کوهی» هم آزاد شود، یا «من» می‌مانم. رئیس کلابتری گفت: از ایشان تحقیقاتی بشود و بعد مرخص می‌شود. «ملک» قبول نکرد. بالاخره نگذاشت شب در آنجا بمانم و به اتفاق رفتیم به منزل ملک الشعراء و صبح نیز به اتفاق آمدیم به مجلس - نزدیک ظهر که از مجلس بیرون آمدم، در میدان بهارستان، مرا جلب کردند و یکسره بُردند به زندان تاریخ شماره یک [!]. مدت سه شبان روز، هیچ در زندان را ننگشوند.

... نقشه ای که کشیده بودند، این بود که به هر نحوی شده به وسیله اقراریر من، سلب مصونیت «ملک الشعراء» و «زعیم» را از مجلس بخواهند! خیلی به من فشار وارد آوردند، بسیار زجر دادند، تهدید کردند، و تطمیع هم نمودند ولی من، تمام شدايد را تحمل کردم تا اینکه ملک الشعراء در مجلس از «وزیر داخله» راجع به زندان من سؤال کرد و در سؤال گنجانیده بود که چنانچه برای جواب حاضر نشوند، این سؤال به منزله «استیضاح» باشد... دولتیان دیدند خیلی افتضاح آور است. بنامش «ملک» سؤالش را از «وزیر کشور» پس بگیرد، و آنها نیز مرا آزاد کنند. این زندان گرچه نسبت به زندان هائی که بعد دیدم، مدتش کم بود... ولی زجر و شکنجه‌ئی که به من دادند، طاقت فرسا بود... برگي از تاريخ معاصر ایران - ص ۱۰۵ -

بهار، مجدداً در ۱۳۱۲ هـ ش به زندان افتاد

استاد محمدتقی بهار، ریاست عالیة کانون دانشوران ایران، در ۱۳۰۹ و ۱۳۱۰ هجری شمسی، ظاهراً در زندان نبودند، ولیکن در سال ۱۳۱۱ که شروع کردند به چاپ دیوان اشعار خود و تا صفحه (۲۰۸) نیز به زیور طبع، آراسته شده بود؛ مجدداً مأموران غلاظ شیدا علی حضرت! قدر قدرت! - در روز ۱۳۱۱/۱۲/۲۹ - چون اجل مُعلق آمدند! و این شاعر بزرگ و کم نظیر و آزاده را گرفتند! و بُردند! و به زندان

افکندند!

هر وطنخواهی کز آزادی زند دم، بی درنگ:

بهر او آماده گردد «دار» هم، «جلاد» هم

گر که «مظلوم» انتقام خود ز «ظالم» می گرفت:

ظلم نمودی به کس، «فرعون» هم «شداد» هم

(سید هادی حائری)

بیتهایی در شرح واقعه از مثنوی مُفَصِّل «کارنامه زندان»

اثر طبع استاد بهار:

.....

اول صبحِ آخرِ اسفند

شد صدایِ درِ سرای، بلند

باغبان شد به در، شتابنده

تا ببیند که کیست کوبنده

رفت و برگشت و گفت: فخرائی ست

گفتمش: رو بپرس کارش چیست؟

من ندانم که کیست، این آقا

با منش کار چیست، این آقا!

آمد و گفت: با تو آش کار است

گفتمش: رو، بگوی بیمار است

وندین «حیص بیص» آن مأمور

با «دوتن» همچو خود، عوان و جسور!

بی اجازت، ورود فرمودند!

این چه حرف است؟! میهمان بودند!...

شب نوروز و کیسه خالی

خرج بسیار و همتِ عالی

قسطِ قرض است «غوز بالاغوز»

داد، می بایدش همین امروز

نه اجازت که شغلی آغازم

نه کزین مملکت برون تازم

بوده ام سألها نماینده

گوشها از خروشم آکنده

روزنامه نویس، بودم من

با افاضلِ جلیس بودم من

عمر در مردمی، سر آورده

سر به «آزادگی»، برآورده...

در بر، اهل مملکت، مقبول

«خدمت دولتی» نکرده قبول

تا نیوسم به کُنجِ خانه، خموش

شده ام، کاسی «کتاب فروش»

کارم آخر، به «کاسی» پیوست

به خرید و فروش بُردم دست

لیک خواهد «خدايگان زمین»!!

تا شوم بی نشان و «خانه نشین»

سخت گیرند تا که رام شوم

«چاپلوسی کنم» [!] «غلام» شوم [!]

زین تکان ها، ز جا نخواهم رفت

زیر بار «رضا»! نخواهم رفت

گر فروشم «کتاب در بازار»

به، که خوانم «قصیده» در: دربار.

... پیش خود گفتم «این سه» قلاشند

شب عید آمدند و کلاشند...

بعد، معلوم شد که این حضرات

هر سه هستند عضو تأمینات!...

هرچه، انبار بود، کاویدند!

هرچه، اشکاف بود، گردیدند!

قبض و میض و قبالة و اسناد

دفتر و دفتر و سواد و مواد:

جمله را کرده درهم و برهم

ریخته در جوال بر سر هم...

الغرض با دو بسته کاغذ!

هریکی باد کرده چون «گنبد»!:

من و آن سه، برون شدیم از در

ماند در خانه، جُفت بی همسر...

با من این حبسگاه را کار است

حبس این بنده، سومین بار است!...

پس ره «نمره دو»، پیمودم

ز آنکه خود، راه را بلد بودم!

ایستادم به پیش آن درگاه

چه دری؟! لا اله الا الله...

بهرت از زنده در چنین مرقدا!:

آنکه مُرده ست و خفته زیر لحد [!]

با بشر هیچکس نکرده چنین

حیوان نیز، نیست درخور این!

بوده اندر زمانه های قدیم

گاهگاهی چنین عذاب الیم

لیک در دوره تمدن و دین

با بشر، کس نکرده است چنین...

«این قصیده را در سال ۱۳۱۲ هجری شمسی که بهار

برای سومین بار به زندان در افتاد، بر حسب حال سروده و در

آن از سعایت غمازان و حسد حاسدان که موجب گرفتاری

وی گردیده بودند یاد کرده و به رسم شعراء بزرگ سلف، از

عظمت مقام و شهرت خویش، سخن گفته است». ص ۶۰۹

مجلد اول «دیوان بهار»:



کند از جا عاقبت، سیلاب چشم تر، مرا  
 همتی یاران! که بگذشته ست آب، از سر مرا  
 «دوستان» رفتند ازین کشور، «رقیبان» همتی:  
 تا مگر بیرون کند «سلطان»، ازین کشور مرا!  
 گر، به مصر و شام باشم، یا به بغداد و دکن  
 می دهند از قدردانی، جابه روی سر مرا  
 و ربه پاس همزبانی، جانب «کابل» شوم:  
 دوستان ادب، بر سر نهند افسر مرا  
 وز «تخارستان»، مرا، گر دور سازد، خصم دون:  
 هست نزد «ازبک» و «تاجیک» جاه و فر...  
 در کلام پارسی، امروز شخص اولم:  
 وز فنون مختلف باشد، بسی زیور مرا  
 تا زبان پارسی زنده ست، من هم زنده ام  
 و ربه خنجر «حاسد دون» بردرد حنجر مرا  
 بس که در میدان «آزادی» گمیتم تُسند راند  
 گیتی کج رو، به «زندان» می دهد کیفر مرا  
 در حق من، مرگ تدریجی، مگر قاتل شدند!  
 کاین چنین دارند در زندان، به غم همیر مرا  
 مُردم از این مرگ تدریجی و طول احتضار  
 کاش در یک دم شدی پیراهن از خون، تر، مرا  
 سومین بار است تا در این مفاک هولناک:  
 بود باید با «ددان» همصحبت و همسر مرا...  
 رنج حبس و، دوری یاران و، فکر کودکان  
 با تهی دستی و بی برگی، کند مضطر مرا  
 با چنین درویشی اکنون، باز خرسندم «بهار»:  
 اختر کج رو نرنجانند، دمام، گر مرا.  
 «در سال ۱۳۱۲- چون بهار به زندان افتاد، طبع او از قید و  
 بند آزاد شد و از وضع بد زمان، شکوه ها آغازید، این قصیده  
 یکی از آن شکوائیه هاست». دیوان بهار:  
 آن چه، در دوره ناصری  
 مرد و زن کشته شد سرسری...  
 دوره «پهلوی» تازه کرد:  
 عادت دوره ناصری  
 شد ز نو، تازه، در عهد ما  
 آن جنایات و کین گستری...  
 و آن نفاقی که بُد پیش ازین:  
 پیشه مردم کشوری  
 این زمان، تازه گشت آن نفاق  
 اندر ایران ز بد گوهری  
 دولتی، دشمن ملتی!  
 کشوری، دشمن لشکری!...



ای زیر دست بیدادگر  
 چند ازین جور و استمگری  
 جنبش مردم عاصی است  
 عُرش کوس اسکندری...  
 (قطعه) ناله ملت:  
 هست صوتی بس مهیب و خوفناک  
 بانگ توپ و نعره فرماندهان  
 سخت تر زان ست، بانگ صاعقه  
 کاندُر آید نیمشب از آسمان  
 دهشت آورتر از آن دانی که چیست؟:  
 عُرش طوفان به بحر بی کران  
 باشد از آشوب طوفان سخت تر:  
 نعره های موحش آتش فشان  
 هست از آنها جمله هول انگیزتر  
 ناله یک ملت بی خانمان.  
 بهار تا پایان مردادماه ۱۳۱۲ ه. ش. در تهران، گرفتار  
 زندان بود:  
 «ماه مرداد، چون به پایان شد  
 اثر شفقتی نمایان شد  
 گفت با من «رئیس شعبه چار»  
 که رسیده ست حکمی از «دربار»!  
 که ز تهران، برون فرستیمت  
 خود بفرمای، چون فرستیمت؟!  
 : جز «خراسان» که نیست رخصت آن  
 به کجا؟ رفت خواهی از تهران؟  
 گفتم ار نیست رخصت مشهد  
 «حس» بهتر مرا، ز «نفی بلد»:  
 لیک جای دگر، غریب افتم  
 از همه چیز، بی نصیب افتم:  
 پس همان به، که من درین محبس  
 بگذرانم، بسان مرغ قفس:  
 وز سر شوق، هفته ای یک بار  
 زن و اطفال را کنم دیدار-  
 گفت: ناچار بایدت رفتن  
 «امر دربار»! را، پذیرفتن  
 «چار، ناچار» چون، چنان دیدم:  
 «اصفهان» را به حبس، بگزیدم  
 گفتم آنجا، بهشت ایران است  
 جای یاران و نیکخواهان است  
 اصفهان، نیمه جهان گفتند  
 نیمی از وصف اصفهان گفتند

دوستانی عزیز دارم نیز  
چيست بهتر ز دوستان عزيز...

ظهر فردا، سوار «فرد» شدم  
تا صفاهان ز صدمه، خرد شدم

## تبعید بهار

از اول شهریور ماه ۱۳۱۲ هجری شمسی به مدت یک سال

«مرحوم ملک الشعراء بهار، همسر بزرگوار من، برای اولین بار، در سنین بین شانزده و هفده، بر حسب دستور پدر بزرگوارشان، با دختری از خانواده یکی از خراسانیان که محل اقامت خود ایشان [استاد بهار] هم در آن موقع در خراسان بوده، ازدواج نموده، و از آن خانم، صاحب پسری به نام «مهدی» شدند که آن پسر بیش از دو ماه در قید حیات نبوده، و چند ماه بعد از فوت پسرشان، همسر ایشان هم وفات کردند، و مرحوم «ملک» پس از فوت پدر به تهران آمدند. چون با یکی از مردان خانواده ما، دوستی و صمیمیتی زیاد داشتند، از ایشان خواستار دختری از یکی از خانواده های محترم تهران شدند، و ایشان خانواده مرا معرفی کردند... و در سنه ۱۳۳۷ قمری با ملک الشعراء بهار ازدواج نمودم و... صاحب شش اولاد که ۴ دختر و ۲ پسر است می باشم... این «تبعید» دنباله همان حبس «شش ماهه» نیست که در زمان سلطنت رضاشاه پهلوی، دولت وقت! ایشان را به «اصفهان» «تبعید» نمود. آن مرحوم ناچار شد با عائله خود - که عبارت از من که همسر ایشان بودم و پنج طفل کوچک؛ بعد از مدتی بیکاری، و بدی وضع مالی - رهسپار اصفهان شوند. این مسافرت، مدت یک سال به طول انجامید و همان طور که عرض شد، چون ملک الشعراء، هیچ گونه عایدی ملکی یا حقوق دولتی نداشت پس در این سفر، به کلی از هستی ساقط شدیم، و هرچه داشتیم به ثلث قیمت - جهت تأمین معاش خانواده - به فروش رساندیم! و در همان ایام - چون ایشان اجازه نداشتند که از اصفهان خارج شوند! به ناچار - مرا مأمور کردند که به تهران رفته، و تنها باقی مانده هستی ایشان را که عبارت از یک باغ بسیار بزرگ در «اوین» از قراء «شمیران» بود به بهای ناچیزی به فروش برسانم! باغی که در همان ایام، سی هزار تومان ارزش داشت به دو هزار تومان فروخته! و در ضمن: برای نجات همسر ارجمندم، در این سفر، فعالیت بسیار نمودم تا شاید بتوانم وسیله آزادی ایشان را فراهم نمایم. ناگفته نماند که در این موقع سخت، دوستان شوهرم از جمله «لقمان الدوله ادهم» و «مسعود ثابتی»، و، عده دیگر، کمکهای شایانی در این راه با من نمودند؛ و متأسفانه از آن همه فعالیت - برای بار اول - نتیجه ئی عاید ما نشد - ولی دوستان ایشان توصیه نمودند که

ملک الشعراء اگر «قصیده ئی در مدح رضاشاه پهلوی»! بسرایند و در آن استدعای استخلاص خود را نموده و در ضمن بیگناهی خویش را به سمع اعلیحضرتشان [!] برسانند، باشد تاراه نجاتی مهیا گردد! در این صورت با قلبی افسرده به سوی اصفهان رهسپار شدم، و گفتار دوستان را به عرضشان رسانیدم و ایشان نیز تصمیم به سرودن قصیده در مدح پادشاه! گرفته و - در ضمن، خود نیز، برای نیل به مقصود، از هیچ نوع کمک مادی و معنوی در راه همسر ارجمندم کوتاهی نکرده و با تحمل مصائب فراوان که در دومین سفر تهران برایم «پیش آمد» نمود، از پای ننشستم؛ و چون سعی من، نجات آن مرد بزرگوار بود با کمال جدیت در این راه کوشش نمودم. خوشبختانه قصیده غرائی که سروده بودند مورد لطف و پسند اعلیحضرت! قرار گرفته و البته فعالیت شبانه روزی من و دوستان بهار [به ویژه: حسین سمیعی ادیب السلطنه: «عطا»]، نیز نتیجه نیکوئی بخشید و آن رادمرد بزرگ و شاعر سخنور ایران را - پس از یک سال و ششماه دربدری و حبس - به لانه و آشیانه خویش، بازگردانید. - چنانچه باز هم چندی برایین حبس و تبعید گذشته بود [یعنی مداومت می دادند]: اینک، من و فرزندان «ملک»، از داشتن این یک زندگانی کوچک نیز محروم بودیم، و همین مختصر هم در راه بی عدالتی دولتهای وقت؛ به باد فنا و نیستی، رفته بود! «بهار» (شرح احوال و آثار بهار - تألیف خواجه عبدالحمید عرفانی - ۱۳۳۵ هـ.ش. ابن سینا). [تهران] صفحات ۹۴ و ۹۵.

به امر نظمیة اصفهان، خانه بهار را «دزد» زد!!:

.....

خانه ام بود، بر کرانه شهر

کرد ازین رو، «پلیس» با من قهر!:

لاجرم «دزد»! زد به خانه ما!

کرد پُر شیون، آشیانه ما

«دزد»، کز جانب «پلیس آید!!»

هرچه کالا برد، نفیس آید:

لیک گفتند، این مثل، زین پیش

نبرد دُزد، خانه «درویش»

چون بدانستم این معامله چیست!

و آن اداهای ابلهانه، ز کیست!

به سرانی شدم که هست «ایمن»:

«من ز نظمیة و»، پلیس از من

هست آزاده ئی صفاهانی

نیکمردی به نام «سلطانی»

نیکبختی، رفیق و خوش محضر

دوستدار کمال و اهل هنر:



هم خردمند و هم سخندان است  
باسواد است و عین انسان است:

خانه خویش را به من یله کرد  
از کرم با خدا معامله کرد...

هفته ئی بود، کآندر آن خانه  
کرده بودیم گرم، کاشانه

مطلع مهر و ختم تابستان  
کو دکان رفته در دبیرستان

من به عزلت، درون خانه مقیم  
منزوی وار، با کتاب، ندیم

ناگه آمد به گوش، کوبه در  
خادم آمد به حالت منکر

گفت: باشد پلیس تأمینات  
بر محمد، و آل او، صلوات

زن بیچاره ام چو این بشنید  
رنگ ته مانده اش، ز روی پرید

کردمش خامش و، گشادم در  
کرد مردی سلام و داد خیر

گفت: امر آمده ست، از تهران!  
که سوی سوی یزد از اصفهان!

هست ماشین «یزد» آماده!  
بایدت رفت یگه و ساده!

گفتم: آییم بر رئیس اکنون  
تا که آگاه گردم از چه و چون:

تاختم گرم، بر سرای پلیس  
دیدم آنجا، نشسته است، رئیس!

گفت: باید برون شتابی تفت!!  
گفتم: اصلا نمی توانم رفت:

کی؟ به رفتن مجال دارم من  
که نه مال و نه حال دارم من:

خود گرفتم که «مال» باشد و «حال»  
چه کنم با گروه اهل و عیال!؟

گفتم و، آمدم به مسکن خویش  
به تسلای خاطر زن خویش

عرض کردم به صد خضوع و خلوص:  
«تلگرافی» به «دفتر مخصوص»:

شمه ئی ز ابتلا و بد حالی  
رفتن یزد و «کیسه خالی»:

لطف شه! گشت سوی من معطوف  
رفتن یزد بنده، شد موقوف.

از قراری که دوستان گفتند  
هم به «ری»، هم به «اصفهان» گفتند



بود «مکرم» درین عمل، مُبَرَم  
[که بسی نُف] به ریش این «مکرم»

و آنکه بندد به قول «مکرم» کار  
او، ز «مکرم» بتر بود، صد بار...

(از مثنوی کارنامه زندان بهار)

محمد علی «مکرم» در همان روزها «خُرده حسابی»! با  
ملک الشعراء پیدا کرده بود که به این علت، در حق «بهار»،

«موش دوانی» و نفاق افکنی و سمپاشی می کرده است. او  
در آن تاریخ، «رئیس کتابخانه شهرداری اصفهان» بود.

دیوان اشعار مکرم در سالهای بعد (به عللی: بی تاریخ و بدون  
نام چاپخانه) چند بار در ۵۲۵ صفحه به قطع وزیری، طبع و

منتشر شد و نسخ آن نایاب است.

وی علاوه بر «کینه ورزیدن» با بهار، و «درگیری» با  
ایرج میرزای جلال الممالک، و احياناً دیگران، با بسیاری از

عوام و خواص، به شدت «اختلاف مشرب!» داشته است! -  
اما راجع به «درگیری» مکرم با ایرج میرزا...! طبق نگارش

دکتر غریب جهاندیده (پیمانه): «... ایرج به فرات... گفته  
بود: در دوره ئی که در اُستان اصفهان، شاغل امر مهم دولتی

بوده افرادی به منظور استفاده از توصیه های خلاف  
مصلحت یا انجام کارهای غیرقانونی اداری یا به استخدام

دولت در آمدن یا در راه رفع گرفتاریهای حاصله خود، از  
ایرج انتظاراتی بی مورد و توقعاتی نابجا داشته و از آن جمله

اشخاص، دو نفر، به نامهای «مکرم اصفهانی» و «خاکشیر  
اصفهانی» نیز بوده اند که به علت بی نتیجه ماندن آن گونه

درخواستها! و رنجیدگی شدید آنها و به تحریک دیگران و  
به خواست امیال باطنی خود و بر اثر داشتن قریحه هجو

سرائی... در صدد تلافی برآمدند. در نتیجه چند قصیده و  
قطعه و منظومه رکیک و مغایر اخلاق و متضاد با عفت

عمومی و یا مشحون از اهانت به عقائد دینی و مذهبی مردم،  
ساخته و پرداخته و با اشاره به این که گوینده آن ایرج میرزا

است به دستگیری و دست نوشت سایر ناراضیان، در شهر و  
در سطحی بسیار وسیع پخش و منتشر کرده و در صورت

امکان به چاپ آنها مبادرت نموده و بعلاوه به نشانی  
سرشناسان ولایات و ایالات - حتی خارج از ایران - توسط

پُست می فرستاده اند...!! در اینجا باید اضافه کرد که آنچه  
جنبه ضد دینی دارد از مکرم اصفهانی «گوینده: یا هارون

ولایت مُعجزه راگرو گرش کن»، و آن چه جنبه ضد اخلاقی  
دارد از جعفر موسوی «خاکشیر» است. ضمناً این دو

سراینده با این عملی که انجام دادند و با ممارست و مداومتی  
که درین دو طریق غیرادبی معمول داشتند، طبعاً راه

سخنسرائی خود را هم یافتند...» دکتر جهاندیده (افکار و آثار ایرج  
میرزا - تدوین سید هادی حائری، - چاپ چهارم - ۱۳۶۸ هـ ش تهران

به طوری که خواننده محترم، در فوق، مطالعه فرمودند، نمونه‌ی فی از «شیرین کاری»! های! مکرّم عیناً نقل شد تا متوجه شوند؛ با وجود حسّاسیت سیاست وقت نسبت به ملک الشعراء از یک طرف؛! - و با سابقه و تیجری که «وی» در همین «زمینه» هائی که عرض شد! داشته است، از طرفی دیگر!!؛ در راه «سنگ پیش پای «بهار» انداختن»؛ ابداء و اصلاً، تعلل و کوتاهی و مضایقه، نکرده است!!.

آنچه استاد ادیب برومند، شاعر ملی و دانشمند ایران معاصر که یکی از افتخارات اصفهان نصف جهانند، دربارهٔ بهار و مکرّم، برایم تعریف کردند، نه به ترتیبی است که خامه ام بتواند حق آن را ادا کند زیرا «ادیب» چنان با متانت و در عین حال با صلابت و وقار و در کمال نزاکت و با رعایت احترام تمام در خصوص اشخاص مورد بحث خود، سخن می‌گویند و یا اشعار می‌سرایند که کمتر ادیبی سخنران یا سخنور بتواند آن گونه، از عهده برآید؛ چه رسد به بندهٔ بی‌مقدار. (ندانم این بیت که به خاطر من مانده از کیست؟ و کلمات صحیح آن چیست که در هر حال «وصف الحال» من است):

«نه هنر، نه علم و دانش، نه ثمر، نه سایه دارم

منحترّم که دهقان به چه کار، کشت ما را»<sup>۴</sup>.  
(در اینجا به طور جمله معترضه لازم می‌دانم از «آشنا» تمناکم که در مرحلهٔ رسم الخط پاکم و زیاد کردن اسامی یا مطالب مکتوبم حتی با تصور وجود اشتباه و غلط؛ به مقیاس دقیقه‌ی فی نه؛ که به قدر ثانیه فی نیز، اتلاف وقت نفرمایند و به قول پروین: «گهر وقت [درین مرحله] از دست مده / آخر این دُر گرنامه بهائی دارد».)

باری، استنباط و دریافت من از بیانات استاد ادیب برومند، به شرح ذیل بوده؛ در صورتی که مقصود معظم له، به هیچ وجه در حوصل و حوش چنین نتیجه‌گیری و برداشتی نبوده است؛ به اضافه، از نظر اینکه در موضوع اختلاف بهار و مکرّم از مآخذی دیگر هم کسب اطلاع کرده‌ام. بنابراین در ارتباط با جنبه‌های «ناخوش آیند» تحریر ذیل، حتی به اندازهٔ کمله فی، از استاد ادیب برومند، شنیده نشده است:

ملک الشعراء در ایام تبعید - از یکی از دوستان اصفهانی خود؛ مرحوم رضاقلی برومند (عموزادهٔ استاد ادیب برومند) که شخصیتی فاضل و از قضات محترم دادگستری بوده است - کسب اطلاع می‌کند که جنگ قدیمی و نفیس و خطی «بیاض تاج الدین احمد وزیر»، جهت مطالعه و پژوهش و استفاده، بسیار مورد توجه و ارزشمند و معتنّم و جالب خواهد بود.

چون نسخهٔ خطی منحصر به فرد مورد نظر، اختصاص و تعلق به کتابخانهٔ شهرداری اصفهان داشته است مع هذا

مراجعه و اصرار بهار، بی‌نتیجه مانده و کتاب در دسترس او قرار نمی‌گیرد! چرا که آن را در کتابخانهٔ شهرداری نمی‌یابند!

به قول دوست شریف و سخنور بزرگوار، استاد محمدعلی نجاتی تهرانی که فرموده است: «در اروپا همگان می‌گویند راهها جمله به رُم ختم شود». در این مورد هم با پی‌گیری جدی و مداوم ملک الشعراء، راهها جمله به «خانهٔ محمدعلی مکرّم رئیس کتابخانهٔ شهرداری»! ختم گردید!! هنگامی که از «مکرّم» - نسبت به این عمل او - توضیح خواسته می‌شود؛ می‌گوید: بیم آن داشتم که مبادا این کتاب را از کتابخانهٔ شهرداری سرقت کنند لذا در منزل خود از روی ناگزیری! (از این نسخهٔ منحصر به فرد) نگاهداری و محافظت می‌نمایم!! روانش شاد باد عارف قزوینی که گفته است: «دزد قبالة دزد شنیده ست هر کسی / یاران حذر کنید ز دزد [کتاب] دزد». که در اصل، «مقاله دزد» آمده است! فراموش نکرده‌ام که در سالهای بعد هم، همین «عشق»! یعنی (عشق به کتاب) استاد سعید نفیسی رانیز به «دادگاه» کشانید! فریاد و فغان از تو، ای «عشق»! که «عاشق» را به چه کارهائی که «وادار» نمی‌کنی!!.

خلاصهٔ کلام، آنکه با خارج شدن «بیاض...» از تملک! مکرّم، و پس از مطالعه و مُدافهٔ بهار؛ توسط همین سخنور بزرگ معاصر ما؛ اصالت و اهمّیت و ارزش این کتاب - که در زمان حیات حافظ یعنی نه سال قبل از درگذشت خواجه شیراز به کتابت درآمده - اعلام گردید... و این است مشخصات این مجموعهٔ ادبی که دوست ادب پرور و دانش گستر - جناب دکتر سیدضیاءالدین سجادی - در اختیارم گذاشته‌اند: کتاب خطی «بیاض تاج الدین احمد وزیر» - سال ۷۸۲ هجری قمری - ۴۷۶ ورق - [نشر بیشتر، شعر کمتر] نیز دو غزل و یک قطعه از حافظ در آن تحریر شده است - در سال ۱۳۵۳ هجری شمسی، زیر نظر آقایان ایرج افشار و مرتضی تیموری بطور «افست» در «چاپخانهٔ بهمن» در شمار انتشارات دانشگاه اصفهان (در ۹۲۷ صفحهٔ وزیری) به طبع رسیده است.

ادامه دارد

پی نوشت:

۱- دیوان بهار (مجلد اول) چاپ ۱۳۶۸ هـ ش صفحات چهارده و پانزده. تدوین دکتر مهرداد بهار.

\* آشنا: این بیت از ذوقی اردستانی است و صحیح آن چنین است:

نه شکوفه ای نه برگی نه ثمر نه سایه دارم

همه حیرتم که دهقان به چه کار کشت ما را

